

# بقای اصلح و عرفان ابرائی

نزیان حجتی

در قرن نوزدهم میلادی نظریه‌ای در اروپا پایه عرصه وجود گذاشت که اندیشه اروپایی را از ریشه دگرگون ساخت. مبدع این نظریه یک کشیش مسیونر انگلیسی بود که بخشی از دوره مسیونر مذهبی خود را در آمریکای جنوبی گذرانده بود. سفر به یک قاره بیگانه و مشاهده گیاهان و جانوران ناشناخته او را به علوم طبیعی علاقه مند ساخت. مردی که شاید بیشترین تأثیر را در علوم و تفکر قرن نوزدهم الی یومناها گذاشت کسی جز چارلز داروین نبود و نظریه‌ای که بعدها به بقای اصلح معروف شد می‌گفت: "طبیعت همواره قوی‌تر را بر خواهدگزید و ضعیف در تنازع بقاء محکوم به فناست." داروین در دوره‌ای زندگی می‌کرد که رنه دکارت و اما نوئل کانت انگ عقل‌گرایی را بر آن در شانده بودند. عصری که در آن باورهای مذهبی جای نداشت و عقل یگانه‌فاحی حقیقت شمار میرفت. در اوج شکوفایی تفکر آلمانی، فریدریش نیچه از معادله‌ای که داروین بر ساخته بود در ساختمان تفکر فلسفی خود بهره جست او بی آنکه در ساختار معادله تصرف کند آن را در نظریه خود به کار برد و تنها پس زمینگی آن را تغییر داد او می‌گفت: "جامعه انسانی نیز بخشی از طبیعت است بنابراین در جامعه انسانی نیز همچون طبیعت، قوی پیروز و ضعیف پامال است. این یک قانون طبیعی است و لذا در جامعه، انسان برتر و قوی‌تر قادر به بقاء خواهد بود باقی یا مقهور اویند یا محکوم به فنا." نیچه حتی در نظریه خود تأملات اخلاقی را بی اعتبار دانست. به اعتقاد او همانگونه که در طبیعت، شیراز دریدن آهو دچار شرم و عذاب و جبران نمی‌شود قوی‌ترین در جامعه انسانی در مقابله با ضعیف به حکم غریزی و طبیعی خود رفتار می‌کند و شرم و عذاب و جبران در این رویارویی محلی از اعراب ندارد. این رابطه میان قوی و ضعیف از بدو پیدایش جامعه انسانی وجود داشته است و الی الابد وجود خواهد داشت. فیلسوف دیگری که همچون سایر همگنان خود به نظریه داروین توجه نشان داشت کارل مارکس بود. او نیز معادله داروین را در زیربنای نظریه خود بکار

با این تفاوت که مارکس برخلاف نیچه، طبقات را محمل تضاد اجتماعی می‌داند. در نظریه او، فئودالیسم، چندانی نداشت، تضاد طبقاتی بود که تکامل تاریخی را ممکن می‌ساخت. قوی و ضعیف در ایدئولوژی مارکس تفسیر تازه‌ای یافت: قوی آن بود که به زور بازو و دندان و جنگ قوی باشد بلکه مالکیت بر ابزار تولید بود که قدرت فئودال را معین می‌کرد. اینها شته شدن ثروت در دست یک طبقه کوچک و تراکم خیل گرسنگان سرانجام به آنجا رسید که مالکان ابزار تولید از بیم ثروت و امنیت خود به فکر استخدام مزدورانی برفتند که دستبرد و شورش احتمالی گرسنگان را سرکوب کند، پلیس، ارتش، قوای مسلحه و سازمان اطلاعات همه از اینجا بوجود آمدند و قانون در اصل نه برای رعایت عدالت بلکه برای حفظ منافع طبقه حاکمه بوجود آمده است.

نبردهای کثیف مارکس که در حکم یک زمین لرزه برای علوم اجتماعی، اقتصاد و تاریخ بشر است این بود که سود سرمایه سالاران نه از فروش کالا افزوده قیمت بلکه از مابه تفاوت کارمندی کارگر و دستمزد او بدست می‌آید. مارکس این مابه تفاوت را " ارزش افزوده " نام نهاد. او نخستین اقتصاددان و جامعه‌شناسی بود که دریافت دستمزد حقیقی کارگران تمامی پرداخت نمی‌شود و اکثر حقوق کارگران تمامی پرداخت نشود سودی در صیبه سرمایه دار نخواهد شد. با وجود این کشف انقلابی راه حلی که مارکس برای حل تضاد طبقاتی ارائه کرد خود خالی از تضاد نبود او حصول به عدالت اجتماعی و جامعه بی طبقه را از طریق تضاد و نه از میان حاکمیت و ابزار تولید و نهائناً محو فئودالیسم طبقه حاکمه ممکن می‌دانست. اصل تنازع بقا که چارلز داروین در قرن نوزدهم میلادی کشف کرد بود جاذبه خود را تا قرن بیستم حفظ کرد. آدولف هیتلر که شاید به علت مرارت‌های شدید روحی و فقر سیاهی که در جوانی تجربه کرد بیش از سایرین مستعد افکار فراطبی بود هر چند که سوسیالیسم مارکس را تبلیغ می‌کرد آموزش او را

در نابودی طبقه سرمایه دار، توطئه ای از جانب قوم یهود می داشت که به زعم او خیال نابودی تمدن اروپایی را در سر می پروراندند. او معادله ای را که نتیجه ابداع کرده بود برگرفت و در آن به جای "فرد"، "نژاد" را قرار داد. بنا بر این قانون طبیعی داروین نهایتاً به این هیئت درآمد: "تاریخ جوامع انسانی مشحون از جنگ ها و نبردهاست. در این نبرد، نژادی حق بقاء خواهد داشت که برتر و قوی تر باشد." پس از قدرت گیری حزب نازی در زمستان ۱۹۳۳، هیتلر بلافاصله با شوری تب آورده به بازسازی و احیاء ارتش آلمان پرداخت و تا سال ۱۹۳۹ نیرومندترین و مدرن ترین ارتش را که جهان تا آن زمان بخود دیده بود به وجود آورد. جنگ در نظر هیتلر یک قاعده طبیعی و اجتناب ناپذیر بود و نژاد ژرمن که همواره پراکنده و ضعیف بود اینک یکپارچه و قدرتمند شده بود و حق غلبه بر نژادهای ضعیف تر را داشت. (هیتلر هیچگاه به کشورهایی که به سلطه خود در آورد اعلان جنگ نداد زیرا پیروزی را حق طبیعی نژاد قوی تر می پنداشت.) چند دهه پیش از وقوع جنگ جهانی دوم، اندیشه های مارکس در اثر پیروزی انقلاب در روسیه به ثمر رسیده بود و هزاران روشنفکر و شهروند روسی و غیر آن، تیرباران یا تبعید شده بودند، بنیان گذار سازمان مخفی چکا (ک. ک. ب. آ. آ. ب) ملقب به فلیکس یک بار گفته بود: "تنها صرف تعلق به طبقه بورژوا برای اعدام کافی است چه مجرم و گناهکار باشد چه نباشد!"

سال ۱۹۳۹ جنگ جهانی دوم آغاز شد و بیش از یکصد میلیون کشته و معلول بجا گذاشت، میلیون ها نفر در اردوگاه های آلمان و سیبری روانه گور شدند و این سال ها پس از درگذشت کنستین بود که بیشتر سال های عمرش را در کتابخانه ها و در مجاورت گل و گیاه سپری کرده بود و بیگفت آنکه منبع نظریه ای که سه میلیون ترین سوء استفاده تاریخ از آن شد خود یک مورد روحانی و الهی بود. احاطه حرام مفهوم تضاد چنین قدر و مرتبه ای در اندیشه اروپایی دارد شاید ریشه در مذاهب کهن اروپایی داشته باشد، خدایان یونانی نیز صفات انسانی داشتند و بر سر قدرت در جنگ و ستیز بودند پریشی که اما برای ما حائز اهمیت است این است: آیا جهان ما ایرانیان نیز در بطن خود دچار تضاد و تراحم است؟ مگر ایرانیان نیز خود از رسته اقوام هند و ژرمنی هستند؟ پاسخ مثبت است. ایرانیان یک قوم هند و ژرمنی است. اما با این تفاوت که آنها

که نجد ایران (فلات کنونی) را برای سکونت خود برگزیده بودند روند تاریخی دیگری را  
سواى خویشان ژرمنی خود تجربه کردند و حوادثی که بر آنان گذشت بر نحوه تفکر آنان  
تاثير سر نوشتی داشت. ایرانیان نیز نخست، مانند سایر اقوام هند و اروپایی قائل  
به دوگانگی (ثنویت) در بطن عالم بودند. در آئین زرتشت به دو گوهر آغازین اشاره  
شده است که "چون به هم رسیدند زندگی را آفریدند." و از آن پس در ذره ذره این  
جهان مادی نبردی ابدی جریان یافت. این رویارویی در تفکر آریایی، جهان را به  
دو اردوگاه قسمت می کرد. در رأس یکی اهورامزدا (داناى توانا) قرار داشت و  
همه مظاهر هستی همچون نیکی و نور و حکما و... از او نشأت می گرفت در  
رأس جبهه مخالف اهریمن جای داشت که نماینده نیستی و مظاهر آن (بلیدی  
، تاریکی، سرما و...) بود. در این جنگ تمام عیان پیروزی اهورامزدا نه تنها قطعی  
نبود بلکه اهریمن از ابزار کارتر و فریبده تری تر برخوردار بود تنهائی آدمی  
بود که می توانست ظفر نهائی را از آن اهورا سازد. صلح و آرامش در این گیتی  
جایی نداشت همه جنگ بود و ستیز. ابتدا، با بروز بنیشت های اصلاح طلبانه  
(چون مذاهب مزدک و مانی) و سپس با ورود ادیان فراخشن چون مسیحیت و  
بود ایسم زمینه برای پیدایش یک تفکر جهان شمول تر که مشکلات و محدودیت  
های تفکر آریایی کهن را بر طرف سازد فراهم شد آنگاه با پیروزی اعراب و رخنه  
اسلام در پوست و گوشت ایرانیان، فلسفه ای که متفکران ایرانی، از سده های  
دراز آرزوی خلق آنرا داشتند به منصفه ظهور رسید و جهان بینی ایرانی  
رنگ و بوی دیگری گرفت. اسلام به مثابه یک دین سامی، دین مطلق گرا بود. خدای  
سامیان قادر مطلق بود و بی اراده او، فعلی در جهان صورت نمی گرفت حتی شیطان  
مخلوق خداوند محسوب می شد و وجودی مستقل از او نبود. از پیوند دو جهان  
آریایی و سامی اندیشه ای پیداشد که بعدها عرفان نام گرفت (مذاهب مسیحی  
و بودایی نیز نهایتاً بخشی از تفکر سامی و آریایی محسوب می شوند). در این جهان-  
بینی، ایرانیان از یک سو جوهر تفکر دوگرای آریایی را حفظ کردند منتها این بار  
در چهارچوب یک جهان وحدت مند. در این تفکر، هستی و نیستی هنوز در مصاف  
یکدیگر قرار داشتند با این تفاوت که این بار، نیستی یک بدیده قائم به ذات و مجزا

از هستی نبود. هرگاه هستی در حفظ و توسعه خود در معرض خطر قرار می گرفت مفهوم نیستی نیز عینیت می یافت. بنابراین شدت و ضعف "وجود" بود که این دو مفهوم را عینی می ساخت. (همانگونه که مفهوم تاریکی با خاموشی روشنایی بوده عینیت می یافت و فارغ از او نبود.) خداوند، "وجود محض" نامیده می شد (به زبان امروزی: ژن نخستین) که در یک اتفاق معجزگون موفق شده بود گوهر خود را تکثیر کند و جهان مادی را به وجود آورد. بنابراین همه پدیده های هستی، اجزاء پیکر او بودند و جهان با همه کثرتش در اصل خود یک پیکر واحد بیش نبود. (وحدت در عین کثرت). بنابراین همه موجودات، از انسان گرفته تا نبات و از جانور تا جماد هم گوهر و خورشیاوند بودند و گوهر الهی در همه چیز موج می زد. و اینگونه، عمارتی که به ناگاه این حقیقت پنهان را شهور می خورد به همه چیز عشق می ورزید. از اینروست که عرفان را مکتب عشق خوانده اند. در جهان هیچ چیز در گوهر خود پلید محسوب نمی شد، هستی ربه کمال داشت و اگر نقصی بود به یاری انسان، اصلاح پذیر می گشت.

از نهادی مردم و نامی شدم	از نهاد مردم ز حیوان سرزدم
مردم از حیوانی و آدم شدم	پس چه ترسم کی ز مردم کم شوم
بار دیگر من بسیرم از بشر	تا بر آرم از ملائک بال و پر
جمله دیگر از ملک پران شوم	آنچه اندروم نباید آن شوم

هرچند که ایرانیان بنا به سنت های فکری خود هرگز به مشاهده جزئیات در طبیعت پیرامون بهایی ندادند اما شاید اگر داروین عارفی ایرانی بود که به جای غور در عالم علوی اندکی هم به مشاهده طبیعت پیرامون خود پرداخته بود حکمی چنین صادر می کرد: "روند طبیعت یک روند کمال گرایانه است و جوهر تغییر در آن چیزی جز بدل شدن دانشی نقص به کمال نیست." آنگاه نه قوی پنجگی بلکه نفسی کمال بود که مزیت آدمی به شمار می آمد. آنوقت دشوار بود که دولتمداری، محوفیزیکی مخالفان و کشتار نژادهای انسانی را "اصل طبیعت و ضروری تاریخ" بخواند. با هم یک بار دیگر این سخنان سعدی را بخوانیم و پیام عرفانی و انسانی کلام او را دریابیم:

بنی آدم اعضای یکدیگرند  
چو عضوی به درد آورد روزگار  
تو که ز محنت دیگران بی غمی

که در آفرینش زیک گوهرند  
دگر عضوها را نماند قرار  
شاید که نامت نهند آدمی